هو العليم

تربیت الهی جهت ایجاد باور و یقین قلبی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ١٤١٦ - مجلس بیستم

بیانات

حضرت آیة‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سره

أعوذُ باللَهِ منَ الشّیطانِ الرّجیم

بسمِ اللَه الرّحمنِ الرّحیم

الحمدُ لِلّه ربِّ العالمینَ و الصّلاةُ و السّلامُ علیٰ أشرَفِ المُرسَلینَ

و خاتمِ النّبیّینَ أبی‌القاسمِ محمّدٍ و علیٰ آلِهِ الطّیِّبینَ الطّاهرینَ

و اللعنةُ علیٰ أعدائِهم أجمَعین

الحَمدُ لِلَّهِ الَّذی أدعوهُ فَیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذی أسألُهُ فَیُعطینی و إن کُنتُ بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی![[1]](#footnote-1)

«حمد مختصّ خدایی است که هرگاه من او را بخوانم، او اجابت می‌کند و پاسخ می‌دهد؛ درحالی‌که اگر او مرا بخواند من سستی می‌کنم! [و حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛ امّا وقتی که او از من قرض می‌خواهد، من بخیل می‌شوم!]»

# کوتاهی نمودن در اجابت دعوت خداوند به سبب عدم باور قلبی

 چرا ما در وقتی که او ما را می‌خواند، بَطیء هستیم؟ این اذان‌هایی که برای نماز گفته می‌شود، خواندن اوست؛ حلول ماه رمضان، خواندن اوست؛ زرع وقتی که به وقت حصادش می‌رسد، خواندن اوست؛ سال وقتی که برای پرداخت خمس می‌آید، خواندن او است! چطور موقعی که ما زمینی داریم و می‌کاریم، از خدا می‌خواهیم که خدایا برف را به‌موقع بیاور، باران را به‌موقع بیاور، آفتاب را به‌موقع بیاور و شرایط را مساعد کن، و او هم گوش می‌دهد و انجام می‌دهد؛ امّا وقتی که موقع خمس و زکات می‌رسد بَطیء هستیم و نمی‌توانیم بدهیم، سفت هستیم و قضیّه برای ما مشکل است؟! یا موقعی که وقت نماز می‌رسد، برای ما سخت است که برویم و نماز بخوانیم؟! علّت این چیست؟ این به‌خاطر این است که هنوز مطلب را باور نکرده‌ایم! اگر ما قضیّه و حقیقت را باور کنیم، عمل می‌کنیم؛ مگر دیوانه‌ایم؟! مگر می‌شود کسی باور کند ولی عمل نکند؟!

 اگر بخواهیم مسافرتی انجام بدهیم؛ فرض کنید که برای مکّه بلیط داشته باشیم ـ خدا قسمت همه بکند! ـ اصلاً از شب قبل خوابمان نمی‌برد! چون رفتن را باور داریم، حرکت طیّاره را باور داریم، و این را باور داریم که طیّاره به‌خاطر ما نمی‌ایستد و توقّف نمی‌کند، و می‌دانیم اگر هم از دست بدهیم دیگر چیزی جای آن نمی‌آید، پول رفته است و باید دوباره برویم و روال را انجام بدهیم! امّا اگر به حرکت طیّاره باور نداشتیم، مثلاً مهم نبود یا این‌قدر هواپیما می‌رود که اگر از این جا ماندی، به دو ساعت بعدی می‌رسی یا به عصری می‌رسی و از پولت هم کم نمی‌کنند یا اینکه مختصری کم می‌کنند، دیگرخوابمان هم برد، خب برد، او می‌گوییم: بی‌خیال، طیّارۀ بعدی هست! در خارج این‌طوری است که اگر کسی جا ‌بماند مشکل ندارد و با طیّارۀ بعدی می‌رود و مسئله‌ای نیست؛ مثل اینجا نیست که کار خیلی دقیق و خیلی منظّم باشد! در اینجا چون رفتن را باور داریم، قضیّه این‌طور است!

 آقا می‌فرمودند:

کسی که سالک است نباید ساعت را کوک کند! ما آن موقع که در نجف بودیم ساعت را برای اذان صبح کوک می‌کردیم، یک‌وقت کسی منزل ما آمده بود که از شاگردان مرحوم قاضی بود ـ گرچه بعداً انحراف پیدا کرد ـ او گفت: «فلانی، سالک که ساعت کوک نمی‌کند!»

 تمام اینها از باور نداشتن است! یک درِ باغ سبزی به ما نشان داده‌اند و این آشی که برای ما پخته‌اند و مزۀ آن تا حدودی زیر زبان ما آمده است، امّا هنوز به خواصّ این آش و به خصوصیّات این باغ که در آن باغ چه می‌گذرد و این غذا چه خواصّی برای ما دارد پی‌نبرده‌ایم؛ نه می‌توانیم از آن دست برداریم و نه کاملاً خود را در اختیار آن بگذاریم! اینجا است که یک‌خرده این‌طرف و یک‌خرده آن‌طرف می‌کنیم؛ گاهی جهتی پیش می‌آید و انسان تمایل پیدا می‌کند، و گاهی که مختصر کدورتی از مخدّره عارض می‌شود، نماز شب انسان مرتّب می‌شود، و بعد که انس و الفت برقرار می‌شود، از [آن‌طرف می‌افتد]، یا اینکه گاهی اوقات آدم از دست شریک و قرین و قرباء و... إنابه‌ای پیدا می‌کند، و بعداً وقتی که مسئله حل می‌شود، این هم تمام می‌شود؛ این عادتِ انسان است! عادتِ ما این است که در مواقعی که خود را تنها می‌یابیم، به مبدأ توجّه می‌کنیم و توجّه ما به مبدأ خوب می‌شود، و هر وقتی که تنها نیستیم فراموش می‌کنیم!

 خدا رحمت کند آقا می‌فرمودند:

حاج اسماعیل دولابی می‌گفت: «ما یک‌وقت سفری به تبریز رفته بودیم، کسی آنجا بود که آدم مستعدّی بود؛ ما آمدیم تا با او یک‌خرده کلنجار برویم که بلکه او را جذب کنیم و پیش خودمان بیاوریم. اتّفاقاً زنش از دستش قهر کرده بود و رفته بود، ما هم مدام می‌خواستیم به او بگوییم حالا زن را رها کن و بیا! حالا فعلاً خدا را بچسب تا ببینیم چه می‌شود! او می‌گفت: ”حاجی، تو اگر زورت می‌رسد بیا این زن را برای ما درست کن و او را برگردان! من خودم می‌دانم با خدا چه‌کار کنم، و خودم خدا را درست می‌کنم!“» می‌گفت: «می‌خواستیم از این فرصت استفاده کنیم، دیدیم نه، این خیلی زرنگ است!»

# خطر وقوع سالک در غفلت به‌واسطۀ اشتغال به کثرات

 خلاصه، قضیّه از این قرار است که این مظاهرِ دنیا نباید ما را فریب بدهد! منظور از «فریب ندهد» یعنی نباید برای ما اشتغال ایجاد کند؛ حالا چه موقعیّتِ ما و مسائل اشتغالیِ ما باشد، چه زن و فرزند و... باشد، یا رفیق و ارتباطات و... باشد؛ تمام اینها برای سالک خطر دارد و برای سالک سمّ است!

## محبّت و رحمت خدا زمینه‌ساز انقطاع از کثرات و صَوارف

 وقتی که خدا بخواهد به بنده‌ای محبّت کند، می‌آید این صارفات را یکی‌یکی قیچی می‌کند؛ صارف‌ها آنهایی هستند که می‌آیند و انسان را جدا می‌کنند و نمی‌گذارند که انسان به خودش برسد و نمی‌گذارند که انسان درد خودش را بفهمد! این بادمجان دور قاب چین‌ها می‌آیند و برای انسان مشکلات اضافه می‌کنند و دردی روی درد می‌آورند، از این باب که نمی‌گذارند آدم درد را بفهمد، و تا آدم می‌خواهد درد را بفهمد، می‌آیند و یک مخدِّر می‌زنند و تخدیر می‌کنند، تا آدم می‌خواهد احساس بکند که بدبخت است، دو تا تعریف و تملّق می‌کنند؛ اینها مخدِّر است!

 یک‌وقت یک نفر از دست ما پیش کسی رفته و گلایه کرده بود و گفته بود: «من نمی‌دانم؛ هرچه بگویم، آقا سیّد محسن رد می‌کند!» حالا من هم داعی بر این جهت نداشتم، یعنی می‌خواستم این مسائل را به خود نگیرد و اینها برایش آفت نشود. این ارتباطات همه جنبۀ مخدّری دارند، یعنی بیهوش می‌کنند! خب آقا این بیچاره نمی‌فهمد دردش چیست، حس نمی‌کند و همین‌طوری می‌ماند و متوجّه نمی‌شود! تا یک‌خرده می‌خواهد متوجّه بشود، نمی‌گذارند و قضیّه را مشکل می‌کنند، کدورت می‌آورند و این صفا را از بین می‌برند!

 خدا وقتی آدم را رها می‌کند، خب می‌آیند و دور آدم را می‌گیرند و می‌برند که دیگر می‌برند! و خدا نیاورد که آدم چیزهایی هم بفهمد و مسائلی هم متوجّه بشود، یک درِ باغ سبزهایی را ببیند و به مسائلی هم دسترسی پیدا بکند، که دیگر واویلا می‌شود!

 امّا اگر نه، خدا نسبت به بنده‌اش محبّت داشت، یک وسائل و مسائلی را برای او به‌وجود می‌آورد که باعث قطع این صوارف می‌شود. با خود می‌گوید: عجب، من این بودم؟! من این هستم؟! بیخود این این‌طور کرد، بیخود آن‌طور کرد، بیخود ما آنجا بودیم! یا فرض کنید که این مخدّرۀ مکرّمۀ مجلّلۀ جمیله‌ای که انسان دارد، کم‌کم بنای قهر و ناسازگاری می‌گذارد؛ این کسی که می‌گفت: من هرچه دارم پیش تو دارم، من غیر از تو کسی را ندیده‌ام، من دل به کسی غیر از تو نبسته‌ام! حالا می‌گوید: ای آقا، این هم شد روزگار؟!

## لزوم اولویّت دادن به سیر و سلوک

 حالا قضیّۀ ما این است که مدام وسایلی برای ما پیش می‌آید که این وسایل نباید یک‌وقت مُبعِّد ما بشود و ما را دور کند؛ و در هر حال باید آن جهت و آن مسئلۀ اصلی مدّ نظر باشد! به‌طور کلّی سالک در هر مرحله و در هر قدمی که برمی‌دارد، آنچه در وهلۀ اوّل باید در نظر بگیرد سلوکش است، بعد تطبیق این مسئله با آن سلوک است. ولی متأسّفانه ما این را انجام نمی‌دهیم، یعنی آن مسئلۀ سلوکی در صدر مسائل ما قرار ندارد؛ بلکه ما می‌خواهیم سلوک خودمان را با او تطبیق بدهیم، لذا راه و چاره‌ای برای این تطبیق می‌یابیم و توجیهی برای این انطباق دست‌وپا می‌کنیم! ولی بزرگان این‌طور نبودند، در وهلۀ اول فقط و فقط سلوک مورد نظرشان بود و دیگر هرچه بود کنار می‌زدند؛ بعداً می‌آمدند و خودشان را با این سلوک تطبیق می‌دادند.

# اشتراک پیغمبران و اولیاء الهی با سایر افراد در جهات تربیتی خداوند

 آن‌وقت خدا اگر بخواهد به بنده‌اش لطف کند، آن حالت تنهایی و خلأ را به این بنده می‌چشاند؛ یعنی اگر عزیز است، موقعیّتی برای او ترتیب می‌دهد که ذلیل بشود. این اختصاص به ما ندارد؛ حتّی برای پیغمبرش هم همین کار را می‌کند. تمام این جریاناتی که برای پیغمبر پیش آمد برای تربیت پیغمبر بود؛ پیغمبر هنوز به دنیا نیامده بود، خدا پدرش را از او گرفت، شش سال بعد یا به روایتی سه سال بعد، مادرش را از او گرفت، بعد از یک مدّت عبدالمطلب رفت، بعد از یک مدّت ابوطالب رفت،[[2]](#footnote-2) تک و تنها ماند! پیغمبر، این کسی که پسر عبداللَه بود و در مکّه این‌قدر عزیز بود، چنان مستأصل شد و احساس کرد که دیگر هیچ کسی ندارد، که مجبور شد به مدینه بیاید؛ خب او را می‌کشتند، لذا مأمور به هجرت بود. تمام اینها صِرفاً یک مسائل اتّفاقی نیست که بالأخره عدّه‌ای اجتماع می‌کنند و برای از بین رفتن رسول خدا تبانی دارند و پیغمبر هم هجرت کردند؛ نه، تمام اینها جهات تربیتیِ پیغمبر است و جهاتی است که پیغمبر را می‌سازد و متوجّه می‌کند.

 پیغمبر یک‌وقت به شخصی قول داد که من فردا فلان قضیه را می‌گویم، بعد تا چهل روز وحی قطع شد، خطاب آمد: ﴿وَلَا تَقُولَنَّ لِشَاْيۡءٍ إِنِّي فَاعِلٞ ذٰلِكَ غَدًا \* إِلَّآ أَن يَشَآءَ ٱللَهُ﴾؛[[3]](#footnote-3) «چرا به او قول دادی؟!»[[4]](#footnote-4) اینها اختصاص به ما ندارد و غیرت خدا پیغمبر و غیر پیغمبر نمی‌شناسد و امام و غیر امام نمی‌شناسد! تمام ما تعیّنات نازلۀ از مقام بساطت ربوبی هستیم و در نزد خدا هیچ تفاوتی در تعیّنات وجود ندارد، از ثریٰ تا ثریا هیچ تفاوتی بین اینها نیست! اگر ما بخواهیم کمترین تفاوتی قائل بشویم، آنجا شرک و کفر لازم می‌آید! و این جهت باید باشد؛ و تا این مسئله نباشد، برای انسان آن حالت پختگی و حالات خاصِّ برای ارتباطِ انسان با خدا پیدا نمی‌شود.

 حضرت زهرا سلام اللَه علیها باید چند سال بیشتر با امیرالمؤمنین نباشد، امیرالمؤمنین می‌فرمود:

سخت‌ترین دوران زندگی من، اوّل: روزی بود که رسول خدا را از دست دادم، دوّم: روزی بود که حضرت زهرا را از دست دادم![[5]](#footnote-5)

 چرا سخت بود؟ به‌خاطر اینکه این نفس احتیاج به این مسائل دارد، صِرف علاقه نیست و این علاقه در اینجا مطرح نیست.

# شفیع و دربان نداشتن درگاه خداوند

 در فقرات دیگر، عبارات حضرت سجّاد خیلی عجیب است! می‌فرماید:

و الحَمدُ لِلَّهِ الَّذی أُنادیهِ کُلَّما شِئتُ لِحاجَتی و أخلو بِهِ حَیثُ شِئتُ لِسِرّی، بِغَیرِ شَفیعٍ؛ فَیَقضی لی حاجَتی؛[[6]](#footnote-6)

«حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی او را می‌خوانم، دیگر برای خواندنم شفیع نمی‌خواهم!»

دیگر نیازی نیست که دنبال کسی بروم که من را پیش این درگاه شفاعت کند. همه‌جا دربان دارند، حاجب دارند، بیا و برو دارند؛ ولی خدا هیچ کسی ندارد، نه دربانی دارد، نه حاجبی دارد و نه هیچ چیز دیگری! حالا اینکه ائمّه و شفعاء چه هستند، این جای صحبت است. حضرت این‌طور می‌فرمایند که هیچ شفیعی نمی‌خواهم! شما بلند شو و بگو: خدایا! می‌گوید: بله! امّا حالا فرض کنید که شما بخواهید فلان کس را ببینید، واویلا؛ آقا برو تلفن کن به این، تلفن کن به آن، آیا وقت بدهند یا ندهند؛ دیدار عام دارند و دیدار خاص دارند، در این روز می‌شود و در آن روز نمی‌شود، و چه و چه و چه تا اینکه شما بتوانید به شخصی راه پیدا بکنید! امّا اینجا این‌طور نیست.

# مشغولیّت در مادیّات و کثرات دلیل غضب و دورباش خداوند

 اگر خدا بخواهد به آدم توفیق بدهد، آدم را تنها می‌گذارد و تنهایی را به انسان می‌چشاند؛ امّا اگر توفیق ندهد، او را همین‌طور مشغول می‌کند! این افرادی که می‌آیند و مدّتی می‌مانند و بعد می‌روند، اگر خدا به ایشان توفیق بدهد، می‌روند و سرشان به سنگ می‌خورد و متوجّه می‌شوند و دوباره می‌آیند؛ امّا وای به آن روزی که وقتی رفتند، خدا اینها را مشغول کند! اینکه می‌گویند: «چوب خدا صدا ندارد!» یعنی این قضیه.

 خدا بعضی از اوقات اینها را مشغول مادّیات می‌کند؛ آقا پولدار می‌شوند و چنان ثروتی به هم می‌زنند! خب این اشتغال به مادّیات، اینها را در یک وادیِ مهیبی از جهنّم می‌برد که دیگر درنمی‌آیند! تا به‌حال حرف‌های آقا را خوب گوش می‌داد و قلم و کاغذ درمی‌آورد؛ امّا حالا تا حرف آقا را می‌شنود، می‌خندد و مسخره می‌کند! چه شد؟! آقا که فرقی نکرد! مسخره می‌کند که: «این آقا سیّد محمّدحسین هم باید دوتا مثل میثم تمّار دورش باشند، ما به درد او نمی‌خوریم! آقا این هم یک دکّان است مثل بقیّۀ دکّان‌ها!» قضیه این‌طوری است!

 یا اینکه خدا انسان را به مسائل اجتماعی مبتلا می‌کند؛ یک‌جا می‌رود و مسجدی و منبری و محرابی و بیا و برویی، مادّیات نیست، ارتباطات و مسائل اجتماعی است، بیا و برو و رفیق و حاج آقا سلامٌ علیکم، و اینجا برو و آنجا برو و کفش جفت کن و پس و پیش و... که می‌آید وقت را می‌گیرد، ذهن را می‌گیرد، تمام فکر انسان را استیعاب می‌کند و برای انسان دیگر جایی برای فکر کردن نمی‌گذارد! بالأخره تفسیری هم می‌گذارد و منبری هم می‌رود و... و نفس را به همین تفسیر و منبر و ادارۀ مسجد راضی می‌کند؛ و نفس هم راضی می‌شود درحالی‌که تمام اینها بت است! هر «الهی» که می‌گوید، برای این مردم شیطانی است که در دل آنها إلقاء می‌کند، و هر ندایی که از او برخیزد نداء به خود و خودمحوریِ خودش است! و به این وسیله دارد خود را فریب می‌دهد و خودش را گول می‌زند، ﴿وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَهُ وَٱللَهُ خَيۡرُ ٱلۡمٰكِرِينَ﴾،[[7]](#footnote-7) خدا خوب دارد در کاسۀ او می‌گذارد، و دلش را با بعضی از این مسائل و با بعضی از حالاتِ خود، خوش می‌کند! بیچاره نه رفیق دارد و نه مرید و نه پولی، ولی دلش را با همین چیزها خوش می‌کند! مدام شیاطین و أجنّه می‌آیند و برای او تصاویر و صوَری می‌آورند که بعضی‌ها درست و بعضی‌ها غلط است و با ارواح خبیثه ارتباط دارد؛ و به این وسیله نفس او دل‌خوش می‌شود و دلگرم به مکاشفات صوریّه می‌شود، امّا این مکاشفات یا باطل هستند یا بعضی از آنها صادق‌اند، و اینها می‌آیند و او را این‌طور از یاد خدا مشغول می‌کنند. اینها کسانی هستند که خدا به اینها غضب کرده است.

 شما خیال می‌کنید غضب خدا فقط چماق است، غضب خدا فقط صاعقه است، غضب خدا فقط زلزله است؟! نه، غضب خدا این است که در جیب تو پول می‌گذارد، غضب خدا این است که مرید و رفیق برای تو جور می‌کند، غضب خدا این است که مظاهر زیبا و فریبنده را در کنار تو قرار می‌دهد؛ این می‌شود غضب خدا. حالا خدا موقع رفتن به تو می‌خندد و می‌گوید: پولی را که به تو دادم بگذار کنار و تنها بیا، رفیق و مریدی را که به تو دادم بگذار کنار و خودت بیا! حالا در آن دنیا برای تو کنار گذاشته‌ام! مال و جاه و جلال و... همه را کنار بگذار و بعد خودت بیا!

 یک روز من می‌خواستم کاری انجام بدهم، قبل از اینکه بخواهم آن کار را انجام بدهم، شب خوابی دیدم که آن خواب دلالت می‌کرد که نباید این کار را انجام بدهم و این کار صحیح نیست. بعداً یک روز خدمت آقا رسیده بودم و ایشان تا من را دیدند فی‌البداهه و بدون هیچ مقدّمه‌ای و بدون اینکه اصلاً صحبتی شود و بدون اینکه بپرسند حالت چطور است، همین‌طوری با خنده و جدّی فرمودند:

فلانی، مطلبی به تو بگویم، این را بپذیر؛ اگر خیر دنیا می‌خواهی ناشناس بمان، اگر خیر آخرت می‌خواهی ناشناس بمان!

 این را گفتند و سرشان را پایین انداختند و در اطاقشان رفتند. آن کاری که می‌خواستم انجام بدهم با این قضیّه در تضاد بود، کار خوبی بود، شرح قصیدۀ خمریۀ ابن‌فارض بود، ولی حرف در آن بود.

# نحوۀ تربیت باطنیِ ولیّ خدا برای ایجاد استعداد جهت ظهور و تجلّی خداوند در نفس انسان

 هر کار خوبی خوب نیست، و هر کار خوبی صحیح نیست؛ باید ببینی آن کار خوب آیا نفس تو را اضافه می‌کند یا کم می‌کند. کار خوب این است که در راه رضای خدا باشد، نه اینکه یک صورت موجّهی داشته باشد؛ به این کار خوب نمی‌گویند. خوبیّت و بدیّت در راستای رضای او و تقرّب به او تحقّق پیدا می‌کند، نه براساس خیالات و توهّمات و...؛ اینها به عمل انسان ارزش نمی‌دهد! آن‌وقت در همین مورد، تا انسان می‌آید و می‌خواهد یک‌خرده در تنهایی خو بگیرد، تا می‌بینند به تنهایی خو گرفته است و تنهایی را دارد برای خودش مسئله‌ای می‌کند که من تنها هستم و دیگر به کسی کاری ندارم و بی‌خیال همه، تا این‌طور می‌گوید، او را وسط گود می‌اندازند و می‌گویند: حالا برو این کار را انجام بده و برو با اینها و برو با آنها! تا با آنها می‌رود، او را یک‌خرده عقب می‌کِشند! بیا، بیا!

 در فتح مکّه، سردار اسلام سعد بن عُبادۀ انصاری بود، او جلو آمد و گفت که دیگر با پیغمبر و لشگر اسلام و... می‌رویم و می‌گیریم و می‌زنیم و نابودشان می‌کنیم، قلع‌وقمع می‌کنیم، زن‌هایشان را به اسارت می‌بریم و چه می‌کنیم؛ شعارهایش این‌طور بود! مثل شعارهایی که ما الآن می‌دهیم! آخر پیغمبر با ما فرق می‌کند؛ پیغمبر فقط پدر شما نیست، پدر همه است حتّی مشرکین! پیغمبر به همان اندازه دلش برای ابوسفیان می‌سوزد که برای زید بن حارثه می‌سوزد! فرقی نمی‌کند، منتها گوش شنوا کجاست؟! چشم بینا کجاست؟! قلب قابل کجاست؟! پیدا نمی‌شود! خب دل می‌سوزاند، تا نزدیکی‌های مکّه جلو آمد، یک‌دفعه حضرت فرستاد و گفت: «پرچم را به علی بده!» آن‌وقت به علی یاد داد که این شعارها را بده: شعار صلح و محبّت و...![[8]](#footnote-8) یک‌دفعه لشکر اسلام دید عجب، لشکر عوض شد و شعار عوض شد! عجب، مثل اینکه باید شمشیرها را غلاف کنیم، اوضاع غیر از این است! در مکّه آمد و خانۀ ابوسفیان را مَأمَن کرد![[9]](#footnote-9) این فرق پیغمبر با ما است! اینکه می‌گویند: «حکومت باید در دست ولیّ خدا باشد» برای همین جهت است؛ ولیّ خدا با کسی حقد و کینه ندارد، شدیدترین دشمنانش می‌شوند محبوب‌ترین افراد! چون دیدِ او دید خدا است و به دیدِ خدایی به افراد نگاه می‌کند؛ نه به دیدِ مصالح و مفاسد شخصیّه، این دیدی است که ما داریم!

 کار ولیّ خدا این‌طور است؛ عین گربه‌ای که موش را می‌اندازد، موش جلو می‌رود و تا می‌بیند از چشم گربه دارد دور می‌شود، به محض اینکه گربه می‌بیند، می‌پرد و یک چنگ به این موش می‌زند و موش همین‌طوری زیر چنگ گربه است، بعد رهایش می‌کند، موش آهسته می‌خواهد در سوراخ برود و تا خیال می‌کند از چنگ گربه در رفته است، می‌پرد و او را می‌گیرد، و همین‌طور.... ولیّ‌خدا هم کارش همین است؛ رها می‌کند، بعد طرف را وسط گود می‌اندازد که برو این حرف‌ها را بزن، می‌رود و می‌زند و چند رفیق و مرید برای خودش جور می‌کند و افراد را به خودش جذب می‌کند و اینکه الحمدلله چند تایی با ما یارِ غار شده‌اند و اینها رفیق ما شدند و دوروبر ما جمع شده‌اند! تا دلش به اینها خوش می‌شود یک‌دفعه می‌گیرد و آن‌طرف می‌اندازد! ای داد بیداد، این همه زحمت کشیدیم و چندتا دور خودمان جمع کردیم و بت شدیم! خب حالا باید گوش بدهیم، دیگر چاره‌ای نیست! بعد یک‌خرده کنار می‌ایستد و کم‌کم عادت می‌کند، می‌بیند که پیش رقیب او رفتند؛ ای داد بیداد، زحمت را ما کشیدیم و او بالا کشید و اینها را خورد! دیگر بالأخره می‌گذرد، یک سال و دو سالی این‌طوری می‌ماند و کم‌کم یک‌خرده به تنهایی عادت می‌کند؛ او که رها نمی‌کند و مدام از باطن مدد می‌رساند، کم‌کم باطن بهتر می‌شود، می‌گوید: آقا بی‌خیال، بزن زیر کاسۀ همه، تا راحت شویم! چقدر با این حرف بزن، با آن حرف بزن، این را بیاور، آن را بیاور؛ بی‌خیال، خودشان می‌دانند با این حرف‌ها! این کم‌کم برای او عادت می‌شود؛ تا عادت می‌شود، دوتا سراغ او می‌فرستند که شما با اینها صحبت کن، سه‌تا می‌فرستند که شما برو در آن جلسه، شما بیا چه‌کار کن! ای داد بیداد، دوباره برای ما نقشه کشیدند! آقا رهایمان کنید! دستور است و دیگر نمی‌شود کاری کرد! این را این‌قدر این‌طرف و آن‌طرف می‌کنند تا طرفین قضیّه برایش فرقی نکند و یکسان بشود؛ حالا تازه داری یک چیزی می‌شود! آقاجان، کار خدا این است! باید برای انسان حالت خلوت و اتّکا باشد، چه این مظاهرجاذبه باشد و چه نباشد! اینکه نباشد و انسان اتّکاء پیدا بکند، غلط است؛ بایستی که در طرفین قضیّه این حال بیاید! منتها خدا یک‌وقت می‌گیرد و برای انسان حالی پیدا می‌شود، دوباره می‌دهد و دوباره می‌گیرد تا اینکه اینها در انسان ملکه بشود؛ وقتی ملکه شد دیگر آن‌موقع نفس کم‌کم آمادگی و استعداد پیدا می‌کند برای اینکه خدا ظهور و تجلّی بکند.

اللَهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

1. الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. [↑](#footnote-ref-1)
2. الکافی، ج ١، ص ٤٣٩؛ أسد الغابة، ج ١، ص ٢٢. [↑](#footnote-ref-2)
3. سوره کهف (١٨) آیه ٢٣ و ٢٤. مهر تابان، ص ٣٨٨ و ٣٩١:

«و البتّه (ای پیغمبر!) نگو که: من حتماً کاری را فردا انجام می‌دهم؛ مگر آنکه (گفتارت همراه گفتار دیگرت باشد که اگر) خداوند بخواهد.» [↑](#footnote-ref-3)
4. تفسیر القمی، ج ٢، ص ٣٢. [↑](#footnote-ref-4)
5. الأمالی، شیخ صدوق، ص ١٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٣، ص ١٧٩. [↑](#footnote-ref-5)
6. الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی. [↑](#footnote-ref-6)
7. سوره آل عمران (٣) آیه ٥٤. معاد شناسی، ج ٥، ص ٣٠٨:

«مردم مَکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان است.» [↑](#footnote-ref-7)
8. المغازی، واقدی، ج ٢، ص ٨٢١؛ السیرة النبویة، ج ٢، ص ٤٠٦. [↑](#footnote-ref-8)
9. المغازی، واقدی، ج ٢، ص ٨١٨؛ السیرة النبویّة، ج ٢، ص ٤٠٣؛ أنساب الأشراف، ج ١، ص ٣٥٥. [↑](#footnote-ref-9)